

بود. چیز دیگری که متوجه شد، این بود که اتوموبیل پلاک هرات را داشت. باقی راه را در سکوت طی کردند، جز اینکه سر پیچ بابا با احتیاط ترمز کرد و گفت: «محکم بنشین، لیلا. کند می‌کنم. بفرما.»



آن روز در کلاس لیلا به علت غیاب طارق و دعوای پدر و مادر حواش جمع نبود. بنابراین وقتی معلم اسمش را صدا زد و خواست پایتخت رومانی و کوبا را بگوید، غافلگیر شد.

نام معلم شترزای بود، اما دانش‌آموزها پشت سرش به او می‌گفتند خاله رنگمال، چون وقتی به دانش‌آموزها سیلی می‌زد، یکی با کف دست بود و دیگری با پشت دست، مثل حرکت قلم‌موی نقاش ساختمان. خاله رنگمال زن جوانی بود با صورتی سه‌گوش و ابروهای پرپشت. روز اول مدرسه با غرور برای کلاس تعریف کرده بود که دختر کشاورز فقیری از اهالی خوست است. قامتش خدنگ بود و موهای سیاه پرکلاغیش را پشت سر جمع می‌کرد و با نواری می‌بست، چنانکه وقتی برمی‌گشت لیلا موهای ریز پشت گردنش را می‌دید. خاله رنگمال نه آرایش می‌کرد و نه جواهرات به خودش می‌آویخت. سرش را نمی‌پوشاند و دخترهای دانش‌آموز را هم از این کار منع می‌کرد. می‌گفت زن و مرد از هر حیث برابرند و دلیلی ندارد که اگر مردها سربرهنه‌اند، زن‌ها سر را بپوشانند.

می‌گفت اتحاد شوروی بهترین ملت دنیا است، به اضافه افغانستان. در این کشور با کارگران مهربانی می‌کنند و همه با هم برابرند. در کشور شوروی همه شاد و مهربانند، بر خلاف امریکا که مردمش از جنایت می‌ترسند پا از خانه بیرون بگذارند. می‌گفت همه در افغانستان باید خوشحال باشند که راهزنان عقب‌مانده و ضدپیشرفت شکست خورده‌اند.

«به همین دلیل رفقای اهل شوروی ما از ۱۹۷۹ اینجا هستند. تا به همسایه خود یاری کنند. تا کمک کنند این وحشی‌هایی را که می‌خواهند

کشور ما ملت عقب‌مانده و بدوی بماند، شکست دهیم. شما بچه‌ها هم باید یاری کنید. شما باید هر کسی از این شورشیان را که می‌شناسید معرفی کنید. این وظیفه شماست. باید گوش بدهید، بعد گزارش کنید. حتی اگر پدر و مادر یا بستگانی مثل عمو و دایی و عمه و خاله باشند. چون هیچ کدامشان به اندازه کشورتان دوستان ندارند. کشورتان در وهله اول است، یادتان باشد! من به شما افتخار می‌کنم، کشورتان هم همین‌طور.»

روی دیوار پشت میز خاله رنگمال نقشه‌ای از اتحاد شوروی، نقشه‌ای از افغانستان و عکس قاب‌گرفته‌ای از آخرین رئیس‌جمهور کمونیست، نجیب‌الله، آویخته بود که بابا می‌گفت زمانی رئیس سازمان ترسناک خاد، پلیس مخفی افغانستان، بوده است. چند عکس دیگر هم بود، در بیشتر عکس‌ها سربازهای جوان شوروی در حال دست دادن با دهقانان، کاشتن نهال سیب و ساختن خانه دیده می‌شدند که همیشه لبخند مهربانانه‌ای بر لب داشتند.

حالا خاله رنگمال می‌گفت: «خب، آیا مزاحم خواب و خیالت شدم، دختر انقلابی؟»

دختر انقلابی اسمی بود که او روی لیلا گذاشته بود، چون لیلا شب کودتای آوریل ۱۹۷۸ به دنیا آمده بود - البته اگر کسی در کلاس خاله رنگمال از کودتا حرف می‌زد، کفرش درمی‌آمد. اصرار می‌کرد اتفاقی که افتاده/انقلاب است، شورش طبقه کارگر علیه نابرابری. جهاد کلمه ممنوع دیگر بود. به گفته او در هیچ استانی جنگی در بین نبود، فقط درگیری‌هایی بود با آشوبگرانی به تحریک بیگانه‌هایی که به آنها می‌گفت مفسده‌جو. و بی‌بروبرگرد هیچ کس، هیچ کس، جرأت نمی‌کرد در حضورش شایعه‌ای را که ورد زبان‌ها بود تکرار کند که شوروی‌ها پس از هشت سال جنگیدن بازنده شده بودند. به خصوص حالا که ریگان، رئیس‌جمهور امریکا، برای مجاهدین موشک‌های استینگر می‌فرستاد که هلیکوپترهای شوروی را

بزنند، حالا که همهٔ مسلمانان جهان^۱ به این هدف پیوسته‌اند: مصری‌ها، پاکستانی‌ها و حتی عربستان ثروتمند که از میلیون‌ها پول صرف‌نظر کرده‌اند و آمده‌اند افغانستان که جهاد کنند.

لیلا به هر زحمت بود، جواب داد: «بخارست. هاوانا.»

«آیا این کشورها با ما دوستند، یا نه؟»

«دوستند، معلم صاحب. آنها کشورهای دوستند.»

خاله رنگمال بفهمی نفهمی سر جنباند.

*

مدرسه که تمام شد، مامان برخلاف انتظار پیدایش نشد. لیلا همراه دو همکلاسیش، گیتی و حسینه، پیاده به خانه رفت.

گیتی دختر ریزه و جمع و جور و لاغری بود که موهایش را به صورت دو تا دم موشی درمی‌آورد و با کش می‌بست. همیشه اخم و تخم می‌کرد و کتاب‌هایش را مثل سپری به سینه فشار می‌داد. حسینه دوازده‌ساله بود، سه سال بزرگ‌تر از لیلا و گیتی، اما یک سال در کلاس سوم و دو سال در کلاس چهارم رد شده بود. حسینه هر قدر که در درس تنبل بود، اما در شیطنت دست همه را از پشت می‌بست و زبانی داشت که به قول گیتی مثل چرخ خیاطی کار می‌کرد. حسینه بود که لقب خاله رنگمال را از خودش درآورده بود.

امروز حسینه داشت توصیه‌هایی می‌کرد که چطور می‌شود خواستگار بدقیافه را دست به سر کرد. «این روش ردخور ندارد، تضمین شده است. به جان خودم.»

گیتی گفت: «این حرف احمقانه است. من کوچک‌تر از آنم که خواستگار داشته باشم.»

۱. بدیهی است که از زبان راوی (شخصیتی متعصب) اغراق می‌شود و با همهٔ تعصب در عین حال نامی از ایران نمی‌برد. با این حال شایسته نیست در کلام او دخل و تصرف شود.

«چندان بچه هم نیستی.»

«خب، کسی به خواستگاری من نمی‌آید.»

«علتش این است که ریش داری، عزیزم.»

دست گیتی به تندی به سوی چانه‌اش رفت و با نگرانی به لیلا چشم دوخت که دلسوزانه نگاهش می‌کرد - لیلا تاکنون هیچ‌کس را به اندازه گیتی ندیده بود که شوخی‌هایش نباشد - و با اطمینان سر بالا انداخت.

«به هر حال می‌خواهید بدانید، یا نه، خانم‌ها؟»

لیلا گفت: «بگو ببینیم.»

«لوبیا. کمتر از چهار قوطی نه. غروب همان روز که مارمولک بی‌دندان می‌آید خواستگاری. اما زمان‌بندی، خانم‌ها، زمان‌بندی خیلی مهم است. باید تا وقت چای دادن به خواستگار آتش‌بازی را سرکوب کنید.»

لیلا گفت: «یادم می‌ماند.»

«طرف هم!»

لیلا می‌توانست بگوید نیازی به این پند ندارد، چون بابا نمی‌خواست به این زودی‌ها از او دست بکشد. هر چند بابا در سیلو، بزرگ‌ترین کارخانه نان^۱ کابل کار می‌کرد و در آنجا در میانه گرما و غوغای ماشین‌ها زحمت می‌کشید و به اجاق‌های عظیم و آسیاب‌ها صبح تا شب سوخت می‌رساند، به هر حال تحصیل کرده دانشگاه بود. پیش از اینکه کمونیست‌ها اخراجش کنند، دبیر دبیرستان بود - این موضوع کمی پس از کودتای ۱۹۷۸، حدود یک سال و نیم پیش از هجوم شوروی به افغانستان اتفاق افتاده بود. بابا از وقتی لیلا کوچولو بود برایش روشن کرد که پس از سلامتی مهم‌ترین چیز در زندگی تحصیل است.

گفته بود می‌دانم هنوز کوچولویی، اما دلم می‌خواهد از همین حالا این موضوع را بفهمی و یاد بگیری. ازدواج را می‌شود عقب انداخت، اما تحصیل

۱. در زبان فارسی در ایران سیلو به کارخانه آردسازی و انبارهای عظیم آن گفته می‌شود، نه نان‌سازی یا نانوايي.

را نه. تو دختر خیلی خیلی باهوشی هستی. واقعاً هستی. می‌توانی هر چه بخواهی بشوی، لیلا! من به این موضوع یقین دارم. و می‌دانم وقتی این جنگ تمام شود، افغانستان به تو مثل مردهایش نیاز دارد، حتی بیش از مردها. چون یک جامعه شانس موفقیت ندارد، اگر زن‌هایش تحصیل نکنند، لیلا. هیچ شانس ندارد.

اما لیلا به حسینه نگفت که پدرش این حرف‌ها را زده، یا چقدر خوشحال است که چنین پدری دارد، یا چقدر از توجه او به خود می‌بالد، یا چقدر مصمم است که مثل او تحصیلاتش را تکمیل کند. در این دو سال اخیر لیلا کارنامهٔ اول نمره^۱ گرفته بود و هر سال جزو شاگردان ممتاز شده بود. اما هیچ چیز به حسینه بروز نداد، که پدرش راننده کج خلق یک تاکسی بود و تقریباً به طور قطع ظرف دو سال دیگر او را از سر باز می‌کرد. حسینه در یکی از لحظات نادر جدی خود به لیلا گفته بود که تاکنون تصمیم گرفته‌اند که او را به یکی از عموزاده‌هایش، که بیست سال از او بزرگ‌تر بود و در لاهور یک بنگاه معاملات اتوموبیل داشت شوهر بدهند. حسینه گفته بود دو دفعه دیدمش. هر دو دفعه با دهان باز غذا می‌خورد.

حسینه گفت: «لوبیا، دخترها. یادتان باشد. البته مگر اینکه...» در اینجا پوزخند شیطنت‌آمیزی زد و با آرنج سقلمه‌ای به لیلا زد. «... شاهزادهٔ خوش قیافهٔ یک‌پایتان در خانه‌تان را بزنند. بعد...»

لیلا با دست محکم روی آرنج او زد. اگر کس دیگری این حرف را دربارهٔ طارق می‌زد، دلگیر می‌شد. اما می‌دانست که حسینه بدخواه نیست. او همه را ریشخند می‌کرد - کارش همین بود - و کسی از دستش در امان نبود و کمتر از همه خودش.

گیتی گفت: «نباید از مردم این طور حرف بزنی.»

«یعنی چه جور مردمی؟»

گیتی صادقانه گفت: «آنهایی که تو جنگ مجروح شده‌اند.» و متوجه بازیگوشی حسینه نشد.

«به نظرم این ملا گیتی گلویش پیش طارق گیر کرده! می‌دانستم! ها ها! ولی تا حالا نامزد کرده، نمی‌دانستی؟ لیلا؟»

«گلویم پیش هیچ کس گیر نکرده. هیچ کس!»

آن دو از لیلا جدا شدند و همان‌طور جر و بحث‌کنان به خیابان خود رفتند.

لیلا سه خیابان آخر را تنهایی رفت. وقتی به خیابان محلشان رسید، دید بنز آبی هنوز هم آنجاست، کنار خانه رشید و مریم. مرد مسنی که کت و شلوار قهوه‌یی پوشیده بود، حالا کنار کاپوت اتوموبیل ایستاده، به عصایی تکیه داده بود و به خانه نگاه می‌کرد.

درست در همین موقع صدایی از پشت سر لیلا شنیده شد: «آهای، موزرده. اینجا را ببین.»

لیلا برگشت و با لوله تپانچه‌ای روبه‌رو شد.

تپانچه فرمز بود و محافظ ماشه‌اش سبز روشن. پشت تپانچه چهره پوزخند بر لب خادم بود. خادم مثل طارق یازده‌ساله بود. یغور و قدیلند و سرتخ بود. پدرش در دهم‌زنگ قصاب بود و معروف بود که خادم گهگاه تکه‌های دل و روده گوساله را روی رهگذران می‌اندازد. گاهی که طارق آن دوروبر نبود، خادم لیلا را در گوشه کناری از حیاط مدرسه گیر می‌انداخت، با نگاه‌های هیز براندازش می‌کرد و از خودش صدای ناله‌های کوتاه درمی‌آورد. یک بار به شانه‌اش زد و گفت واقعاً خیلی خوشگلی، موزرده. می‌خواهم زن من بشوی.

حالا تپانچه را در دست می‌جنباند. گفت: «نگران نشو. این معلوم نمی‌شود. روی موهایت که نه.»

«این کار را نکن! و گرنه هر چه دیدی، از چشم خودت دیدی.»
 «مثلاً چه می‌کنی؟ می‌گویی چلاق جانت بیاید سراغم؟ "آه، طارق جان. نمی‌آیی تا مرا از دست این قلدر خلاص کنی!"»

لیلا بنا کرد به پس پس رفتن، اما خادم دیگر ماشه را کشیده بود. فواره‌های نازک آب گرم روی موهای لیلا و بعد به کف دستش که سعی کرد صورتش را با آن بپوشاند ریخت.

حالا بچه‌های دیگر هم از مخفی‌گاه خود درآمدند و خندان پرت و پلا می‌گفتند.

ناسزایی که لیلا در خیابان شنیده بود، یکهو به لبش آمد. واقعاً معنایش را نمی‌دانست - اصلاً نمی‌توانست تصورش را هم بکند - اما به زبان آوردنش تأثیر شدیدی گذاشت و آنها هم جوابش را با هرزگی دادند.

«مادر خودت...!»

خادم بدون پرخاش گفت: «حداقل مثل مادر تو دیوانه نیست. بابای من هم اوا خواهر نیست! راستی، چرا دست‌هات را بو نمی‌کنی؟»

پسر بچه‌های دیگر دم گرفتند: «دست‌هاتو بو کن! دست‌هاتو بو کن!»

لیلا همین کار را کرد، اما پیش از آن فهمیده بود که منظورشان از اینکه گفت رو موهات معلوم نمی‌شود چی بود. از ته دل جیغ کشید. پسر بچه‌ها با این کار بیشتر قهقهه‌شان بلند شد.

لیلا برگشت و زوزه‌کشان به طرف خانه دوید.

✱

از چاه آب کشید و در حمام لگنی را پر کرد و لباس‌هایش را درآورد. دیوانه‌وار به موهایش صابون زد و انگشت‌هایش را روی جمجمه دواند و از نفرت نالید. با طاسی موهایش را آب کشید و باز صابون زد. چند بار حال تهوع به او دست داد. غرغرکنان و لرزان آنقدر به لباس‌های صابون‌زده چنگ زد و آنقدر آنها را به گردن و صورتش مالید که پوست تنش قرمز شد.

وقتی پیراهن تمیز و شلوار تازه‌ای پوشید، با خود گفت اگر طارق همراهش بود هرگز این اتفاق نمی‌افتاد. خادم جرأت چنین کاری را نداشت. البته اگر مامان هم همان‌طور که انتظار می‌رفت سر و کله‌اش پیدا می‌شد، بهمچنین. گاهی لیلا از خود می‌پرسید چرا مامان اصلاً او را به دنیا آورده. حالا عقیده داشت اگر کسانی همه عشق و محبتشان را نثار بچه‌های اول

کرده‌اند، دیگر نباید بچه‌دار بشوند. این منصفانه نبود. سخت دماغ شد. به اتاق خود رفت و توی تختخواب افتاد.

حالش که قدری جا آمد، به راهرو رفت و در اتاق مامان را زد. لیلا کوچک‌تر که بود، ساعت‌ها پشت این در می‌نشست. به آن تق‌تق می‌زد و نام مامان را مثل وردی جادویی که برای باز شدن دری بخوانند زیر لب زمزمه می‌کرد: مامان، مامان، مامان، مامان... اما مامان هیچ‌وقت در را باز نمی‌کرد. حالا هم نکرد. لیلا دستگیره را چرخاند و وارد شد.



گاهی مامان سر حال بود. با چشم‌های درخشان و شیطنت‌بار از رختخواب در می‌آمد. لب آویخته زیرینش به لبخندی باز می‌شد. دوش می‌گرفت. لباس تازه می‌پوشید و به چشم‌هایش سرمه می‌مالید. می‌گذاشت لیلا موهای او را شانه کند، کاری که لیلا خوشش می‌آمد، و به نرمه گوشش گوشواره می‌انداخت. با هم برای خرید به مندایی^۱ بازار می‌رفتند. لیلا وادارش می‌کرد با او مار و پله بازی کند و تکه‌هایی از شکلات سیاه را که هر دو دوست داشتند می‌خوردند. بهترین قسمت روز خوش مامان وقتی بود که بابا به خانه می‌آمد و او و مامان از صفحه سر بر می‌داشتند و مامان با دندان‌های قهوه‌یی به بابا پوزخند می‌زد. آن وقت نسیمی از خیر و خوبی در اتاق می‌وزید و لیلا از گوشه چشم به طرزی گذرا عشق و محبت را می‌دید، چیزی که زمانی پدر و مادرش را به هم پیوند می‌داد، زمانی که خانه پرتر و سرشار از جنجال و شادمانی بود.

مامان در روزهایی که سر حال بود نان می‌پخت و زن‌های همسایه را به چای و شیرینی دعوت می‌کرد. وقتی مامان روی میز فنجان و دستمال سفره و بشقاب‌های خوب را می‌چید، لیلا کاسه‌ها را لیس می‌زد و تمیز می‌کرد. بعد لیلا جای خود را در اتاق نشیمن پشت میز می‌گرفت و

۱. Mandaii: بنا به قولی تلفظ درست آن مندوی است.

همچنان که زن‌ها همه‌کنان حرف می‌زدند و جای می‌نوشیدند و از پخت‌وپز مامان تعریف می‌کردند، می‌کوشید در گفت‌وگوها شرکت کند. لایلا گرچه چندان حرفی برای گفتن نداشت، اما خوشحال می‌شد بنشیند و به حرف‌هاشان گوش بدهد، چون در این جمع شدن‌ها از لذت نادری برخوردار می‌شد: می‌شنید که مامان با محبت از بابا حرف می‌زند.

مامان می‌گفت: «چه معلم درجهٔ یکی بود. شاگردها همه دوستش داشتند. نه فقط به علت اینکه بر خلاف معلم‌های دیگر با خط‌کش کتکشان نمی‌زد. به او احترام می‌گذاشتند، متوجهید، چون او برایشان احترام قائل بود. معرکه بود.»

مامان دوست داشت داستان نامزدی خود را با او تعریف کند. «من شانزده سالم بود و او نوزده سالش. خانواده‌های ما در پنجشیر همسایهٔ دیوار به دیوار بودند. آخ، من هم که گلویم پیش او گیر کرده بود، همسیره‌ها! من از دیوار بین دو تا خانه بالا می‌رفتم و تو باغ میوهٔ پدرش با هم بازی می‌کردیم. حکیم همیشه می‌ترسید که ما را با هم غافلگیر کنند و پدرم به او سیلی بزند. مدام می‌گفت "بابات به من سیلی می‌زند." حتی آن وقت‌ها هم خیلی محتاط و جدی بود. بالاخره یک روز بهش گفتم "پسرعمو، تکلیف ما چه می‌شود؟ می‌خواهی پا پیش بگذاری، یا من باید بیایم خواستگاری تو؟" درست همین جور گفتم. باید آنجا می‌بودید و صورتش را می‌دیدید!»

وقتی زن‌ها و لایلا می‌خندیدند، مامان کف دست‌ها را به هم می‌زد. لایلا که این جور حرف‌ها را از دهان مامان می‌شنید، پی می‌برد که زمانی مامان همیشه از بابا همین‌طور حرف می‌زده. زمانی که پدر و مادرش در اتاق‌های جداگانه نمی‌خوابیدند. لایلا آرزو می‌کرد که کاش آن زمان را از دست نمی‌داد.

داستان نامزدی مامان ناچار به ترتیب مقدمه‌چینی برای ازدواج‌های بعدی می‌کشید. افغانستان که از دست روس‌ها خلاص می‌شد و پسرها به

خانه برمی گشتند، لابد زن می خواستند، بنابراین زن ها دخترهای همسایه ای را که مناسب احمد و نور بودند یا نبودند ردیف می کردند. هر وقت صحبت به برادرها می رسید، لیلا حس می کرد خیلی از مرحله پرت است، انگار زن ها از فیلم محبوبی بحث می کردند که فقط لیلا ندیده بود. دو سالش بیشتر نبود که احمد و نور از کابل به پنجشیر در شمال رفته بودند تا به نیروهای فرمانده احمد شاه مسعود پیوندند و به جهاد بروند. لیلا چندان چیزی از آن دو به یاد نداشت. جز برق آویز الله دور گردن احمد و دسته ای موی سیاه روی یکی از گوش های نور. همه اش همین.

«آزیتا چطور است؟»

مامان گفت: «دختر گلیم باف؟» و با عصبانیت ساختگی به صورت خود زد. «سبیل دختره از حکیم کلفت تر است!»

«آناهیتا هم هست. شنیدم در زرغونه شاگرد اول کلاس است.»

«دندان های دختره را دیدید؟ عین سنگ گورا! یک قبرستان پشت آن لب ها پنهان کرده.»

«خواهران وحیدی چطورند؟»

«آن کوتوله ها؟ نه، نه، نه، آه، نه. برای پسرهای من که نه. برای سلطان های من نه. مستحق بهتر از اینها هستند.»

همین طور که گپ زدن ها ادامه داشت، فکر لیلا به جاهای دیگر رفت و مثل همیشه به طارق رسید.

*

مامان پرده های زرد را کشیده بود. اتاق در تاریکی بوی راکدی داشت: بوی خواب، ملافه های نشسته، عرق، جوراب های کثیف، عطر، قورمه شب مانده. لیلا پیش از طی کردن عرض اتاق لحظه ای صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. حتی پس از آن هم پایش به رخت و لباس هایی که روی زمین ریخته بود گیر می کرد.

لیلا پرده‌ها را باز کرد. کنار تخت یک صندلی تاشو کهنه بود. لیلا رویش نشست و به تل پتوی بی‌جنبشی که مادرش بود نگاه کرد. دیوارهای اتاق مادرش پر از عکس‌های احمد و نور بود. لیلا به هر سمت رو می‌گرداند، دو تا غریبه به او لبخند می‌زدند. در یکی نور در حال سوار شدن به سه‌چرخه‌ای بود. در دیگری احمد کنار یک ساعت آفتابی که در سن دوازده‌سالگی همراه بابا ساخته بود، سرگرم نماز خواندن بود. در یکی دیگر هر دو برادر پشت به پشت زیر درخت گلابی کهنسال حیاط نشسته بودند.

لیلا می‌دید که از زیر تخت مامان جعبه کفش احمد بیرون زده است. مامان گهگاه بریده‌های کهنه و مچاله روزنامه و جزوه‌هایی را که احمد از گروه‌های یاغیان یا مراکز فرماندهی سازمان‌های مقاومت در پاکستان گردآوری کرده بود، درمی‌آورد و به لیلا نشان می‌داد. لیلا یادش می‌آمد که در عکسی مردی را با لباده دراز سفیدی دیده بود که به دست پسر بچه‌ای بدون پا آب‌نبات چوبی می‌داد. زیر عکس نوشته بود: بچه‌ها قربانیان هدفمند مین‌های زمینی شوروی هستند. در مقاله هم نوشته شده بود که شوروی‌ها مواد منفجره را در میان اسباب‌بازی‌های رنگارنگ پنهان می‌کنند. اگر بچه‌ای اسباب‌بازی را بردارد، بی‌درنگ منفجر می‌شود و انگشت‌ها یا تمام دستش را قطع می‌کند. در این صورت پدر نمی‌تواند به جهاد بپیوندد؛ ناچار است در خانه بماند و از بچه مراقبت کند. در مقاله دیگری در جعبه احمد مجاهد جوانی می‌گفت شوروی‌ها روی دهش بمب شیمیایی انداخته‌اند و پوست تن خیلی‌ها سوخته و عده‌ای کور شده‌اند. گفت خواهر و مادرش را دیده که به طرف رودخانه می‌دویدند و سرفه‌کنان خون بالا می‌آوردند.

«مامان.»

تل پتو کمی جنبید. ناله‌ای از آن به گوش رسید.

«پاشو، مامان. ساعت سه شده.»

نالهای دیگر. دستی مثل یک دوربین زیردریایی پیدا شد و بعد افتاد. تل پتو این بار به طور محسوس تری جنبید. بعد خش خش پتوها، همچنان که لایه‌هاشان روی هم می‌لغزید. سر و کله مامان نم‌نمک و مرحله به مرحله پیدا شد: اول موهای آشفته، بعد صورت سفید درهم کشیده، چشم‌ها نیم‌بسته در برابر نور، دستی به جست‌وجوی تخت بالاسر و ملاقه‌هایی که موقع لغزیدنش به پایین و در حال غرغر لیز می‌خورد. مامان سعی کرد سر بلند کند، در برابر نور پلک زد و سرش روی سینه افتاد.

مین‌کنان گفت: «مدرسه چطور بود؟»

همین طوری شروع می‌شد. سؤال‌های وظیفه‌شناسانه، جواب‌های سرسری. هر دو تظاهر. دوتایی در رقص کهنه خسته‌کننده‌ای طرف‌های بی‌شور و شوق بودند.

لیلا گفت: «مدرسه خوب بود.»

«چیزی یاد گرفتی؟»

«مثل همیشه.»

«چیزی خوردی؟»

«آره.»

«خوب است.»

مامان باز به سوی پنجره سر چرخاند. چند بار پلک زد. طرف راست صورتش سرخ بود و موی آن طرف تخت بود. «سرم درد می‌کند.»

«برایت اسپیرین بیاورم؟»

مامان شقیقه خود را مالید. «شاید بعد بخورم. پدرت آمده خانه؟»

«تازه ساعت سه شده.»

مامان خمیازه کشید. «آه، درست. گفته بودی. داشتیم خواب می‌دیدم.» صدایش کمی بیشتر از خش‌خش لباس خوابش در برابر ملاقه‌ها بود. «همین حالا که آمدی تو. اما هیچی یاد نمی‌آید. تو هم این جور می‌شوی؟»

«برای همه پیش می‌آید، مامان.»

«عجیب است.»

«باید بگویم وقتی که شما خواب می‌دیدید، یک پسره با تفنگ

اسباب‌بازی رو موهام شاش پاشید.»

«چی پاشید؟ چی گفتی؟ متأسفم.»

«شاش. ادرار.»

«این... این هولناک است. خدایا. متأسفم. طفلک. فردا صبح اول با او

حرف می‌زنم. شاید هم با مادرش. آره، این به نظرم بهتر است.»

«من که هنوز نگفتم کی بود.»

«آه. خب، کی بود؟»

«مهم نیست.»

«تو عصبانی هستی.»

«قرار بود بیایی دنبالم.»

مامان من من کرد: «می‌خواستم...» لیلا نمی‌توانست بگوید آیا این

سؤال است یا جواب. مامان بنا کرد به موهایش ور رفتن. این یکی از

رازهای بزرگ زندگی لیلا بود که مامان با این همه ور رفتن و کشیدن

موهایش سرش چطور مثل پوست تخم‌مرغ صاف نمی‌شود؟ «خب،

دوستت، اسمش چی بود، طارق کجا بود؟ آره، اون چی؟»

«یک هفته است رفته سفر.»

«آه.» با دهان بسته آه کشید. «خودت را شستی؟»

«آره.»

«پس تمیز شدی.» مامان نگاه خسته‌اش را به پنجره دوخت. «تمیز

شدی و همه چی مرتب است.»

لیلا پا شد. «خب، من تکلیف خانه دارم.»

مامان که صدایش محو می‌شد، گفت: «البته، برس به کارت. پیش از

رفتن پرده‌ها را ببند، عزیزم.» باز رفته بود زیر ملافه‌ها و پتوها.

لیلا که دست به سوی پرده برد، اتوموبیلی را دید که از خیابان رد شد و گرد و خاک کرد. بنز آبی شماره هرات بود که سرانجام می‌رفت. با چشم‌ها دنبالش کرد تا پیچید و محو شد و پنجره عقبش ذمی در آفتاب برقی زد.

مامان پشت سرش داشت می‌گفت: «فردا یادم نمی‌رود بیایم. قول می‌دهم.»

«دیروز هم همین را گفتم.»

«تو که نمی‌دانی، لیلا.»

لیلا چرخید تا روبه‌روی مادرش بایستد. «چی را باید بدانم؟ چی را نمی‌دانم؟»

دست مامان به طرف سینه‌اش رفت و تپ تپ به آنجا زد: «توی این را. چیزی که اینجا است.» بعد شل وول افتاد. «فقط نمی‌دانی.»

یک هفته گذشت، اما هنوز خبری از طارق نشد. بعد هفته دیگر آمد و رفت.

لیلا برای وقت‌کشی پرده در را که بابا از پیش برنیامده بود درست کرد. به کتابخانه بابا رفت، کتاب‌ها را گردگیری و الفبایی کرد. همراه حسینه، گیتی و نیلا، مادر گیتی، که خیاط زنانه و گاهی شریک دوخت‌ودوز مامان بود، به کوچه مرغا رفتند. در آن هفته لیلا به این نتیجه رسید که از تمام دشواری‌هایی که آدم باید با آن روبه‌رو شود، هیچ چیز به اندازه عمل ساده انتظار کشیدن مجازات‌کننده نیست.

هفته دیگری هم گذشت.

لیلا خود را اسیر چنگال رشته‌ای افکار هولناک دید. هرگز بر نمی‌گردد. پدر و مادرش گذاشته و رفته‌اند؛ سفر غزنه حقه‌ای بیش نبوده. نقشه بزرگ‌سال‌ها برای آنکه نگذارند وداعی پریشان‌کننده نصیبشان شود.

باز یک مین زمینی به او صدمه زده. همان‌طور که ۱۹۸۱ در پنج‌سالگی در سفر به جنوب و غزنه سرش آمده بود. این حادثه کمی پس از سومین سالروز تولد لیلا رخ داده بود. آن دفعه شانس آورده بود که فقط یک پا را از دست داده بود؛ شانس آورده بود که زنده مانده بود.

این فکرها در سرش تاخت و تاز می کرد.

بعد شبی لیلا نور ضعیف چراغ قوه را از پایین خیابان دید. صدایی، چیزی بین جیغ و غیبه، از لای لب‌هایش درآمد. فوراً چراغ قوه خود را از زیر تخت در آورد، اما چراغ قوه روشن نمی شد. لیلا آن را به کف دستش زد و به باتری‌های خالی نفرین کرد. اما مهم نبود. او برگشته بود. لیلا گنج از راحتی خیال روی لبه تختش نشست و آن نور زرد دلنشین را که چشمک‌زنان روشن و خاموش می شد تماشا کرد.

*

روز بعد لیلا سر راه خانه طارق خادم و دار و دسته دوستانش را در خیابان دید. خادم چمباتمه زده بود و با تکه چوبی چیزی روی خاک می کشید. او را که دید، چوب را انداخت و انگشت‌هایش را جنباند. چیزی گفت و همه زدند زیر خنده. لیلا سر به زیر انداخت و به عجله رد شد. طارق که در را باز کرد، داد زد: «چه غلطی می کردی؟» تازه حالا یادش آمد که عموی او سلمانی است.

طارق دست روی سر تراشیده خود کشید و لبخند زد و دندان‌های سفید و کمی نامرتبش نمایان شد.

«خوشت می آید؟»

«انگار تو ارتش اسم نوشتی.»

«دلت می خواهد دست بزنی؟» سرش را خم کرد.

ته مانده موها کف دست لیلا را به خارش خوشایندی انداخت. طارق مثل بعضی پسر بچه‌های دیگر نبود که موهایشان جمجمه مخروطی یا چند جوش و کورک ورم کرده را بپوشاند. سر طارق کاملاً منحنی بود و هیچ غلنگی نداشت.

وقتی سر بلند کرد، لیلا دید که گونه‌ها و پیشانی‌اش آفتاب سوخته

است.

گفت: «چی شد که این قدر دیر کردی؟»

«عمویم مریض بود. بیا. بیا تو.»

او را از راهرو به اتاق نشیمن برد. لیلا از همه چیز این خانه خوشش می‌آمد. قالیچه‌های کهنه نخ‌نما در اتاق نشیمن، روکش چل‌تکه دیوان، در هم برهمی زندگی روزمره طارق: طاقه‌های پارچه مادرش، سوزن‌های خیاطی که روی قرقره‌ها جا می‌گرفت، مجله‌های کهنه، جعبه آکوردئونی که منتظر باز شدن بود.

«کیه؟»

مادرش از آشپزخانه می‌گفت.

طارق جواب داد: «لیلا.»

برایش یک صندلی را عقب کشید. اتاق نشیمن روشن‌تر بود، چون دو پنجره داشت که به حیاط باز می‌شد. روی هره پنجره شیشه‌های خالی قرار داشت که مادر طارق در آنها بادمجان ترشی و مارمالاد هویج می‌ریخت.

پدرش که وارد اتاق می‌شد، گفت: «منظورت عروس ماست؟» نجار بود، مردی تروتمیز و سفیدمو در ابتدای شصت‌سالگی. چند دندان پیشش افتاده بود و نگاه تیز کسانی را داشت که عمرشان در فضای باز گذشته است. دست‌ها را باز کرد و لیلا به سویش رفت و بوی خوش آشنای خاکاره مشامش را انباشت. سه بار با هم روبوسی کردند.

مادر طارق که از کنارشان رد می‌شد، گفت: «هی این جوری صداس کن تا پایش را از اینجا ببری.» یک سینی در دست داشت که کاسه‌ای گنده با یک قاشق گنده و چهار تا کاسه کوچک‌تر تویش بود. سینی را روی میز گذاشت. «به حرف پیرمرد اعتنا نکن.» صورت لیلا را لای دو دستش گرفت. «از دیدنت خوشحالم، عزیزم. بیا بنشین. قدری هفت میوه با خودم آورده‌ام.»

میز زمخت بود و از چوبی سبک و نخراشیده - آن هم مثل صندلی‌ها

از ساخته‌های پدر طارق بود. روکش آنها پارچه پلاستیکی سبز تیره‌ای بود با هلال‌ها و ستاره‌های زرشکی روشن. روی بیشتر دیوارهای اتاق نشیمن عکس‌های طارق در سن‌های مختلف بود. در عکس‌های قبلی هر دو پایش سالم بود.

لیلا که قاشق خود را در کاسه پر از کشمش خیسانده، پسته و زردآلو فرو می‌برد، به پدر طارق گفت: «شنیدم برادرتان مریض بود.»
پدر طارق داشت سیگاری روشن می‌کرد. «آره، ولی حالا خوب شده، شکر خدا.»

مادر طارق که به شوهرش نگاه سرزنشباری می‌انداخت، گفت: «سکته قلبی. دفعه دوم.»

پدر طارق پکی به سیگار و چشمکی به لیلا زد. یک بار دیگر به فکر لیلا رسید که پدر و مادر طارق راحت می‌توانستند جای پدربزرگ و مادربزرگش باشند. مادرش او را تا چهل و چندسالگی نزایده بود.
مادر طارق از کاسه‌اش سر برداشت و گفت: «پدرت چطور است، عزیزم؟»

مادر طارق تا جایی که لیلا می‌دانست کلاه‌گیس به سر می‌گذاشت. با گذشت سال‌ها رنگ موهای آن به ارغوانی مات بدل می‌شد. امروز آن را روی پیشانی پایین‌تر کشیده بود و لیلا موهای خاکستری شقیقه‌هایش را می‌دید. گاهی وقت‌ها در نقطه بالاتری از پیشانی بود. اما به نظر لیلا مادر طارق هرگز رقت‌انگیز نبود. آنچه لیلا می‌دید، صورتی آرام و متکی به خود، چشم‌های زیرک و اطوار دلنشین و بی‌شتاب بود.

لیلا گفت: «خوب است. البته هنوز توی سیلوست. خوب است.»
«حال مادرت چطور؟»

«گاهی سر حال است. گاهی هم نیست. مثل همیشه.»
مادر طارق که قاشق خود را در کاسه می‌برد، غرق فکر و خیال گفت:
«آره. چقدر باید سخت باشد. برای مادر دوری از پسرهای خیلی سخت است.»

طارق گفت: «ناهار می‌مانی؟»

مادرش گفت: «باید بمانی. شورا درست کردم.»

«نمی‌خواهم مزاحم باشم.»

مادر طارق گفت: «مزاحم؟ دو هفته نبودیم و تو حالا خیلی مؤدبانه

حرف می‌زنی؟»

لیلا سرخ شد و لبخندزنان گفت: «باشد، می‌مانم.»

«پس حل شد.»

حقیقت این بود که لیلا همان قدر که دوست داشت در خانه طارق غذا بخورد از این کار در خانه خودش بدش می‌آمد. در خانه طارق فقط غذا خوردن نبود، بلکه آنها خانوادگی غذا می‌خوردند. لیلا از لیوان‌های پلاستیکی بنفش و تکه لیمویی که همیشه در پارچ آب شناور بود خوشش می‌آمد. از این خوشش می‌آمد که هر غذایی را با یک کاسه ماست تازه شروع می‌کردند و روی همه چیز، حتی ماست، نصف نارنج فشار می‌دادند و شوخی‌های کوچک بی‌آزاری با یکدیگر می‌کردند.

همیشه سر غذا بازار گفت‌وگو داغ بود. با اینکه طارق و پدر و مادرش از قوم پشتون بودند، وقتی لیلا پیششان بود فارسی حرف می‌زدند، هر چند لیلا که در مدرسه یاد گرفته بود کمابیش زبان بومی پشتو را می‌فهمید. بابا گفته بود بین قوم آنها و پشتون‌ها تنش‌هایی بوده است - یعنی بین تاجیک‌ها که اقلیت بودند و قوم طارق که بزرگ‌ترین گروه قومی افغانستان بودند. بابا گفته بود تاجیک‌ها همیشه احساس تحقیر کرده‌اند. پادشاهان پشتون تقریباً دویست و پنجاه سال به این کشور حکومت کردند، لیلا و تاجیک‌ها تنها نه ماه در سال ۱۹۲۹.

لیلا پرسیده بود خودت چی؟ خودت احساس تحقیر داشتی، بابا؟

بابا شیشه‌های عینکش را با لبه پیراهنش پاک کرده بود. به نظر من همه اینها چرند است - مزخرفاتی که خیلی هم خطرناک است - همه اینها مزخرف است که من تاجیکم و تو پشتونی و آن یکی هزاره و آن زن ازبک.

همه‌مان افغانییم و این باید مهم‌تر از همه باشد. اما وقتی یکی از گروه‌ها مدتی طولانی به دیگران حکومت می‌کند... تحقیر پا می‌گیرد. رقابت. این هست. همیشه بوده.

شاید همین‌طور بود. اما لیلا هرگز در خانه طارق این احساس را نداشت. در آنجا از این موضوعات خبری نبود. زمانی را که لیلا در خانه طارق می‌گذراند همیشه برایش طبیعی، راحت و فارغ از پیچیدگی‌های تمایز طایفه‌ای و زبانی یا کینه و نفرت‌های شخصی بود که در فضای خانه خودش وجود داشت.

طارق گفت: «با ورق بازی چطوری؟»

مادرش با نگاهی ناراضی به شوهرش که ابر دود سیگار را با دست

پس می‌زد، گفت: «آره، بروید بالا. من سوریا را حاضر می‌کنم.»

آن دو در وسط اتاق طارق به شکم دراز کشیدند و بنا کردند به بازی

پنج‌پیر. طارق که پا را در هوا تکان می‌داد، از سفر برایش گفت. نهال‌های هلویی که به کمک عمویش کاشته بودند. ماری که توی باغ گرفته بود.

این اتاق همانی بود که لیلا و طارق تکالیف خانگی خود را در آنجا

انجام می‌دادند، همان‌جا که با ورق بازی برج‌هایی درست می‌کردند و

شکل‌های مسخره از یکدیگر می‌کشیدند. اگر باران می‌بارید، روی قاب

پنجره خم می‌شدند و فانتای نارنجی گرم گازدار می‌خوردند و قطره‌های

درشت باران را که روی شیشه می‌کوبید تماشا می‌کردند.

لیلا ورق‌ها را بُر زد و گفت: «خب، حالا یک معما. آن چیه که به همه

جای جهان می‌رود، اما در یک گوشه می‌ماند.»

«صبر کن.» طارق خود را کمی بالا کشید و پای چپ مصنوعی خود

را جابه‌جا کرد. چشمکی زد و به پهلو دراز کشید و آرنج را ستون سر کرد.

«آن بالش را بده من.» بالش زیر پای خود گذاشت. «خب. حالا بهتر شد.»

لیلا یاد زمانی افتاد که طارق اولین بار پای بریده خود را نشان داده

بود. لیلا شش سالش بود. انگشتی را روی پوست کشیده و براق، درست

زیر زانو فرو کرده بود. انگشت‌هایش در آنجا به برجستگی‌های سختی برخورد کرده و طارق گفته بود سیخک‌های استخوان است که گاهی پس از قطع پا رشد می‌کند. از او پرسیده بود این بریدگی هنوز هم درد دارد و او گفته بود آخرهای روز کمی اذیت می‌کند، وقتی کمی ورم می‌کند و برخلاف انتظار با پای مصنوعی جور نمی‌شود، مثل انگشت توی انگشتانه. گاهی ساییده می‌شود. به خصوص اگر هوا گرم باشد. بعد جوش و تاول می‌زند، اما مادرم کرم می‌مالد که بهتر شود. چندان هم بد نیست.

بغض لیلا یکهو ترکیده بود.

چرا گریه می‌کنی؟ تسمه پای مصنوعی را دو باره بسته بود. خودت خواستی ببینی، گریانوک! اگر می‌دانستم می‌خواهی آبغوره بگیری، نشانت نمی‌دادم.

طارق گفت: «تمبر.»

«چی؟»

«معما. جوابش تمبر است. بعد از ناهار می‌رویم باغ وحش.»

«جواب معما را می‌دانستی، نه؟»

«ابدأ.»

«کلک می‌زنی.»

«تو هم حسادت می‌کنی.»

«به چی؟»

«به زیرکی مردانه من.»

«زیرکی مردانه؟ راستی؟ بگو ببینم کی همیشه در شطرنج می‌برد؟»

طارق خندان گفت: «من می‌گذارم ببری.» هر دو می‌دانستند که

حقیقت ندارد.

«کی تو ریاضی رد شد؟ برای کمک در تکلیف خانگی ریاضی با اینکه

یک سال بالاتر بودی، به کی رو آوردی؟»

«اگر ریاضی حوصله‌ام را سر نمی‌برد، دو سال بالاتر بودم.»

«گمانم جغرافی هم حوصله‌ات را سر می‌برد.»
 «از کجا می‌دانستی؟ خوب، زبان به دهن بگیر. پس می‌رویم باغ وحش،
 یا نه؟»

لیلا لبخند زد: «می‌رویم.»

«خوب است.»

«دل‌م برای‌ت تنگ شده بود.»

چند لحظه سکوت شد. بعد طارق با نگاه زننده‌ای، نیمی پوزخند و
 نیمی شکلک به سویش برگشت. «چه مرگت شده؟»

لیلا از خود پرسید او و حسینه و گیتی چندین و چند بار این جمله
 کوتاه را به هم گفته باشند خوب است؟ آن هم پس از دو - سه روز ندیدن
 همدیگر. دل‌م برای‌ت تنگ شده، حسینه. آه، من هم همین‌طور. اما لیلا از
 قیافه تمسخرآمیز طارق یاد گرفت که پسرها از این بابت با دخترها فرق
 دارند. آنها دوستی خود را نشان نمی‌دهند. آنها نیاز و ضرورتی به این جور
 حرف زدن نمی‌بینند. لیلا با خود گفت لابد برادرهایش هم همین جورند.
 لیلا متوجه شد که پسرها با دوست هم مثل آفتاب رفتار می‌کنند: وجود آن
 بی‌بروبرگرد است؛ بهتر است از تابش آن برخوردار شد، نه اینکه یک راست
 به آن زل زد.

گفت: «می‌خواستم کفرت را در بیاورم.»

طارق از گوشه چشم نگاهی به او انداخت: «موفق شدی.»

اما لیلا با خود گفت اخمش باز شده. و فکر کرد شاید آفتاب سوختگی
 گونه‌هایش هم موقتاً بیشتر شده.



لیلا نمی‌خواست چیزی به او بگوید. در واقع به این نتیجه رسیده بود
 که گفتن به او درست نیست. در این میان یکی صدمه می‌دید، چون طارق
 نمی‌توانست موضوع را پشت گوش بیندازد. اما بعد که به خیابان رفتند و راه

ایستگاه اتوبوس را در پیش گرفتند، باز خادم را دید که به دیواری تکیه داده بود. دوستانش دوروبرش را گرفته بودند و او انگشت‌های شست را در پل‌های کمربندش فرو کرده بود. خادم با پررویی به پوزخند زد.

برای همین به طارق گفت. پیش از آنکه بتواند جلو خود را بگیرد، ماجرا از دهانش در آمد.

«چه کار کرد؟»

لیلا دوباره گفت.

طارق به خادم اشاره کرد. «او؟ خودش است؟ مطمئنی؟»

«یقین.»

دندان‌های طارق چفت شد و چیزی به زبان پشتو گفت که لیلا نفهمید. بار دیگر به فارسی گفت: «همین جا منتظر باش.»

«نه، طارق...»

اما طارق دیگر از عرض خیابان گذشته بود.

خادم پیش از همه او را دید. پوزخندش محو شد و خود را به دیوار فشرده. شست‌ها را از پل‌های کمربند درآورد و قد علم کرد و به عمد حالت تهدیدگرانه به خود گرفت. دیگران جهت نگاهش را دنبال کردند.

لیلا آرزو کرد کاش چیزی نگفته بود. اگر با هم می‌ریختند سرش، چی؟ چند نفر بودند - ده‌تا؟ یازده‌تا؟ دوازده‌تا؟ اگر به او صدمه می‌زدند، چی؟

بعد طارق در چند قدمی خادم و دار و دسته‌اش ایستاد. یک لحظه یکدیگر را برانداز کردند، لیلا با خود گفت شاید نظرش عوض شود، و وقتی طارق خم شد، لیلا تصور کرد لابد وانمود می‌کند بند کفشش وا شده و بعد به طرف او برمی‌گردد. اما دست‌های طارق به کار افتاد و لیلا تا ته قضیه را خواند.

وقتی طارق قد راست کرد و روی یک پا ایستاد، دیگران هم حالیشان شد. لنگ‌لنگان به طرف خادم رفت و پای بازشده را چون شمشیری بر شانه گذاشت و به او حمله‌ور شد.

پسر بچه‌ها با عجله پس کشیدند و راهش را به طرف خادم باز کردند.
بعد گرد و خاک بود و مشت و لگد و جیغ و داد.
خادم دیگر هرگز مزاحم لیلا نشد.



آن شب مثل خیلی شب‌های دیگر لیلا میز شام را فقط برای دو نفر چید. مامان گفت گرسنه‌اش نیست. این جور شب‌ها بشقاب غذای خود را حتی پیش از آمدن بابا به اتاق خود می‌برد. وقتی لیلا و بابا پشت میز غذا می‌نشستند، معمولاً یا خواب بود یا توی رختخواب دراز می‌کشید.
بابا از حمام درآمد و موهایش - که وقتی به خانه آمده بود آرد بیش از پیش سفیدشان کرده بود - شسته و تمیز و شانه‌زده بود.

«شام چی داریم، لیلا؟»

«قدری آش مانده.»

بابا گفت: «بد نیست.» حوله‌ای را که با آن موهایش را خشک کرده بود تا کرد. «خب، امشب برای کار چی داریم؟ جمع بستن اعداد اعشاری؟»
«راستش، تبدیل اعداد اعشاری به اعداد مختلط.»
«آره، درست.»

هر شب بعد از شام بابا به لیلا در تکالیف خانه کمک می‌کرد و قدری هم خودش اضافه می‌کرد. برای آنکه لیلا همیشه یکی- دو قدم از کلاس جلوتر باشد، نه اینکه برنامه درسی را تأیید نکند - با وجود آموزش تبلیغی. در واقع به نظر بابا یک کار کمونیست‌ها درست بود - یا دست کم نیت درستی در آن بود - و آن هم به طرزى طعنه‌آمیز زمینه آموزش بود، یعنی همان حرفه‌ای که از آن اخراجش کرده بودند. و به طور اخص آموزش زنان. دولت برای تمام زن‌ها کلاس‌های مبارزه با بیسوادی دایر کرده بود. بابا می‌گفت حالا دوسوم دانشجویان دانشگاه کابل زنند، زن‌هایی که حقوق، پزشکی و مهندسی می‌خوانند.

بابا می گفت زن‌ها تو این کشور همیشه سختی کشیده‌اند، لیلا، اما شاید حالا در رژیم کمونیستی آزادتر از همیشه باشند، و بیشتر از همیشه حقوقشان را به دست آورده‌اند. همیشه صدایش را پایین می‌آورد، چون می‌دانست که مامان نمی‌تواند کمترین تعریفی را از کمونیست‌ها بشنود و تحمل کند. اما این موضوع حقیقت دارد، در این زمانه زن بودن در افغانستان نعمتی است. تو می‌توانی از این مزیت استفاده کنی، لیلا. البته آزادی زنان - در اینجا با آندوه سر جنباند - هم یکی از دلایلی است که در وهله اول مردم در آنجا سلاح برداشته‌اند.

منظورش از «آنجا» کابل نبود که همیشه نسبتاً آزاد و پیشرو بود. اینجا، در کابل، زن‌ها در دانشگاه درس می‌خواندند، مدارس را اداره می‌کردند، در هیأت دولت شرکت داشتند. نه، منظور بابا نواحی قبیله‌ای، به خصوص نواحی پشتون در جنوب یا شرق نزدیک مرز پاکستان بود که زن‌هاشان کمتر رنگ خیابان را دیده بودند و اگر هم به خیابان می‌آمدند با برقع و همراهی مرد بود. منظورش آن نواحی بود که مردهایش طبق قوانین قبیله‌ای علیه کمونیست‌ها و اصول آزادسازی زنان شورش کرده بودند. چون این اصول ازدواج‌های اجباری را منع می‌کرد و حداقل سن ازدواج را برای دختران به شانزده سال می‌رساند. بابا گفت در این مناطق مردها قانون جدید را توهینی به سنت آباء اجدادیشان تلقی می‌کنند که دولتی - آن هم دولتی که به خدا عقیده ندارد - به آنها تحمیل می‌کند و طبق قوانین جدید دختران می‌توانند خانه را ترک کنند، به مدرسه بروند و در کنار مردها کار کنند.

بابا به طور طعنه‌آمیز از قول این عده می‌گفت خدا نکند این اتفاق بیفتد! بعد آهی می‌کشید و می‌افزود لیلا، عشق من، تنها دشمنی که یک افغان نمی‌تواند شکست بدهد، خودش است.

بابا پشت میز نشست و نان را توی کاسه آش فرو برد. لیلا می‌خواست کاری که طارق با خادم کرده بود، موقع شام خوردن

پیش از تمرین مشق اعشاری برای بابا تعریف کند. اما این فرصت هیچ وقت دست نداد. چون درست در همین وقت در خانه را زدند و در را که باز کردند غریبه‌ای اخبار تازه‌ای برایشان آورد.

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

لیلا که در را باز کرد، غریبه گفت: «می‌خواهم با پدر و مادرت صحبت کنم، دختر جان.» مرد قد کوتاه و درشت‌اندامی بود، با صورتی سه‌گوش و باد و آفتاب‌خورده. کت قهوه‌ای روشنی به تن و کلاه قهوه‌یی پکول^۱ به سر داشت.

«بهشان بگویم کی اینجاست؟»

بعد دست بابا روی شانه لیلا بود و به آرامی او را از در کنار کشید.

«چرا نمی‌روی طبقه بالا، لیلا. برو.»

لیلا که از پلکان بالا می‌رفت، شنید که مهمان می‌گوید از پنجشیر خبر آورده است. مامان هم حالا دیگر در اتاق بود. یک دست را محکم روی دهانش گذاشته بود و چشم‌هایش از بابا به سمت مرد کلاه‌برسر می‌رفت و برمی‌گشت.

لیلا از بالای پلکان سرک کشیده بود. تماشا کرد که غریبه با پدر و مادرش نشسته است. به طرفشان خم شد. چند کلمه من‌من کرد. بعد صورت بابا سفید و سفیدتر شد و به دست‌های خود زل زد و مامان جیغ زد و جیغ زد و موهایش را کند.



۱. pakol: نوعی کلاه پشمی یا نمدی.

صبح روز بعد، روز فاتحه، یک دسته زن‌های همسایه به خانه ریختند و تدارک شام ختم را دیدند که پس از خاکسپاری برگذار می‌شد. مامان تمام آن روز صبح روی کاناپه نشست، صورتش پف کرده بود و انگشت‌هایش مدام با دستمال ور می‌رفت. یک جفت زن که فین‌فین می‌کردند و به نوبت دست‌های مامان را به نرمی نوازش می‌کردند، انگار که نادرترین و شکننده‌ترین عروسک‌های دنیاست، مراقبت از مامان را به عهده داشتند. مامان انگار که از حضورشان خبر نداشت.

لیلا جلو مادرش زانو زد و دست‌هایش را گرفت. «مامان!»

چشم‌های مامان پایین آمد. پلک زد.

یکی از زن‌ها که قیافه پرابهتی به خودش می‌داد، گفت: «ما مواظبش هستیم، لیلا جان.» لیلا پیش از این هم در مراسم عزاداری بود و این جور زن‌ها را دیده بود که به هر چیز مربوط به مرگ رغبت و افری نشان می‌دادند، دلداری‌دهندگان رسمی که نمی‌گذاشتند کسی از حدود وظیفه خودگزیده‌شان فراتر برود.

«زیر نظر ماست. حالا برو، دختر جان، کاری انجام بده. بگذار مادرت به حال خودش باشد.»

لیلا را که دور کردند، احساس عاطل بودن به او دست داد. از این اتاق به آن اتاق رفت. کمی در آشپزخانه سر خود را گرم کرد. حسینه که بر خلاف همیشه غمگین بود همراه مادرش آمد. گیتی و مادرش هم همین‌طور. گیتی که لیلا را دید، دوان دوان به طرفش آمد. دست‌های لاغر خود را دورش حلقه کرد و مدتی طولانی و به طرز غافلگیرکننده با قدرت لیلا را بغل کرد. وقتی جدا شد، اشک از چشمانش روانه بود. گفت: «خیلی متأسفم، لیلا.» لیلا از او تشکر کرد. سه دختر بیرون در حیاط نشستند، تا یکی از زن‌ها خواست لیوان‌ها را بشویند و بشقاب‌ها را روی میز تلبار کنند. بابا هم بی‌هدف از خانه بیرون می‌رفت و تو می‌آمد و انگار در جست‌وجوی کاری بود که انجام دهد.

«او را از من دور کنید.» تنها جمله‌ای که مامان آن روز صبح گفت، همین بود.

سر آخر بابا توی یک صندلی تاشو در راهرو نشست، دلتنگ و کوچک می‌نمود. بعد یکی از زن‌ها به او گفت آنجا سر راه نشسته است. او معذرت خواست و به اتاق کارش رفت.

*

بعد از ظهر آن روز مردها به تالاری در کارته-سه رفتند که بابا برای فاتحه اجاره کرده بود. زن‌ها به خانه آمدند. لیلا کنار مادرش جلو در ورودی اتاق نشیمن جا گرفت که طبق رسم خانواده متوفی باید آنجا می‌نشستند. عزاداران کفش‌ها را دم در درآوردند و از اتاق که می‌گذشتند به آشناها سر جنباندند و روی صندلی‌های تاشو که کنار دیوارها گذاشته بودند نشستند. لیلا، وجمه قابله سالخورده‌ای که او را به دنیا آورده بود، دید. مادر طارق را هم دید که روسری مشکی روی کلاه‌گیسش گذاشته بود. او به لیلا سری جنباند و لبخند کمرنگ غمگینی زد.

از یک نوار کاست مردی با صدای تودماغی آیه‌های قرآن را می‌خواند. لابه‌لای آن صدای آه کشیدن، جابه‌جا شدن و فین‌فین زن‌ها به گوش می‌رسید. سرفه‌ها و زمزمه‌های خفه شنیده می‌شد و گهگاه یکی انگار به طرزی نمایشی هق‌هق غمناکی سر می‌داد.

مریم، زن رشید، وارد شد. چادر مشکی به سر داشت. چند طره مو به پیشانی‌اش ریخته بود. روی یک صندلی کنار دیوار عقب روبه‌روی لیلا جا گرفت.

کنار لیلا مامان گهواره‌وار به پس و پیش تاب می‌خورد. لیلا دست مامان را به دامن و در میان دو دست گرفت، اما انگار او توجه نداشت.

لیلا در گوشش گفت: «یک لیوان آب می‌خواهی، مامان؟ تشنه‌ات نیست؟»